

# WWW.KETABNAK.COM

## چراغ‌های بی‌فروغ

### شروود آندرسون

برگردان: ف.م. هاشمی

#### مقدمه‌ی مترجم

اسطوره‌ی آمریکا، به مثابه‌ی مدینه‌ی فاضله‌ی جدید، در سال 1917 رنگ باخت. انقلاب اکتبر، دوران تازه‌ای در تاریخ جهان و صفحه‌ی جدیدی در عرصه‌ی فرهنگ و ادبیات دنیا گشود. این انقلاب، تأثیری ژرف نیز بر ادبیات آمریکا داشت.

تأثیر زورافسون انقلاب روسیه بر نویسندگان آمریکایی را از این جا می‌توان دریافت که در نخستین دهه پس از جنگ جهانی اول، مرحله‌ی تازه‌ای در تکامل واقع‌گرایی انتقادی در آمریکا پدید آمد. نویسندگانی که به «نویسندگان سال‌های 1920 – 1929»، در تاریخ ادبیات آمریکا معروف شده‌اند. چهره‌های سرشناسی چون «تئودور درایزر»، «سینکلر لویس»، «آپتن سینکلر» و «یوجین اونیل» را شامل می‌شوند که «شروود اندرسون» (Sherwood Anderson) نیز در زمره‌ی همین نویسندگان قرار می‌گیرد. البته، هر یک از این نویسندگان، سبک و مضمونی ویژه‌ی خود و زندگی متفاوتی با یک‌دیگر داشتند اما، همگی آن‌ها در آثارشان به بیان طغیان و نارضایی عمومی و طرد قطعی «تمدن دلاری» پرداخته‌اند.

این طغیان را می‌توان در شخصیت «بابیت» در آثار «سینکلر لویس»، در یاغی‌گری «یانک» در داستان «میمون پشمالو» اثر «اونیل» در اعتراض به نظام بنگاه‌های صنعتی در داستان‌های «اپتون سینکلر» و در تلاش‌های آشفته و بی‌سامان ساکنان شهرک‌ها و حلبی‌آبادهای آثار «شروود اندرسون» به وضوح دید. با این همه، عقاید مسلط بر جامعه‌ی آمریکا، فشار خاصی بر «نویسندگان سال‌های 1920 – 1929» وارد می‌آورد و همین فشار، به گمان بسیاری از کارشناسان، علت اصلی ناموزونی تکامل هنری بسیاری از نویسندگان آمریکایی چون «جک لندن»، «آپتن سینکلر»، «جان اشتاین بک»، «کلیفورد اوتس» و «شروود اندرسون» است. آن‌ها خود را زمانی به جنبش سوسیالیستی و کارگری نزدیک می‌کردند و به گفته‌ی لنین، «جامعه‌ی سوسیالیست‌های احساساتی اما فاقد آموزش تئوریک» را به تن می‌کردند و

سپس ناگهان به پرستش و ستایش همان چیزی می‌پرداختند که قبلاً آن را محکوم کرده بودند. این تناقض، در آثار «شروود اندرسون» نیز به وضوح مشاهده می‌شود.

«شروود اندرسون» در داستان کوتاه «چراغ‌های بی‌فروغ» (Lamps Unlighted)، فروپاشی و زوال نظم کهن را در جامعه‌ی آمریکا، در قالب مرگ تدریجی دکتر «کوچران» و بلوغ آرام دخترش «ماری»، به تصویر می‌کشد. دکتر کوچران، هم‌چون قابله‌ای است که به تولد نظم جدید از بطن نظام قدیم یاری رسانده و با مرگ خویش، بر نظم جدید مهر تثبیت و تحکیم می‌زند: مرگی که به گفته‌ی ماری می‌توانست سبب خیر شود. (1)

داستان «چراغ‌های بی‌فروغ» از منبع زیر اتخاذ و ترجمه شده است:

**American short stories, Dell publishing co. U.S.A Great**

ساعت هفت بعد از ظهر یکشنبه‌ی یکی از روزهای ماه ژوئن سال 1908، «ماری کوچران» (Mary Cochran) خانه‌ی پدری خود دکتر «لستر کوچران» را به قصد پیاده روی ترک کرد. او، آرام آرام طول خیابان «ترومونت» (Tremont) را طی کرد و با عبور از خط آهن، قدم به ابتدای خیابان «ماین» (Main Street) گذاشت. مغازه‌های کوچک و خانه‌های محقری که در دو سوی خیابان به دنبال هم چیده شده بود، فضای ساکت و غم‌انگیزی را برای روز یکشنبه به وجود آورده بود که هر از چندگاهی، با صدای پای رهگذری، سکوت حاکم بر آن درهم می‌ریخت. «ماری» به پدرش گفته بود که به کلیسا می‌رود، اما، قصد نداشت به آن جا برود. در واقع، او سر درگم بود و نمی‌دانست که چه می‌خواهد. همان‌طور که به آرامی قدم برمی‌داشت با خود می‌گفت: «قدم می‌زنم و فکر می‌کنم!». به نظر او، این احمقانه بود که کسی ساعت‌ها فضای خفه و دل‌تنگ کلیسا را برای گوش دادن به سخنانی تحمل کند، که هیچ ربطی با مشکلاتش ندارد. «ماری»، دورانی بحرانی را پشت سر می‌گذاشت و می‌بایست به‌طور جدی به آینده‌ی خود بی‌اندیشد. این حالت جدی و متفکرانه، پس از گفت و گوی بعد از ظهر روز قبل با پدر، در او ایجاد شده بود. دکتر «کوچران» بدونه هیچ مقدمه‌ای ناگهان به دخترش گفته بود که از یک بیماری قلبی رنج می‌برد که هر آن ممکن است او را از پای درآورد. این گفت و گو، در دفتر کار دکتر صورت گرفت که درست روبه‌روی اتاق نشیمن قرار داشت.

وقتی «ماری» وارد دفتر شد، هوا به آرامی رو به تاریکی می‌رفت و پدر، به تنهایی در دفتر کار نشسته بود. دفتر کار و اتاق‌های نشیمن، در طبقه‌ی دوم یک ساختمان قدیمی شهر «هانتزبرگ» (Huntersberg) در ایالت «الی نویز» قرار داشت. پدر در حالی که با دخترش گفت و گو می‌کرد، به کنار یکی از پنجره‌های اتاق رفت و به خیابان «ترومونت» چشم دوخت. کم‌کم، زمزمه‌ی حیات شبانه شب در شهر بالا می‌گرفت و آرام به خیابان «ترومونت» نیز نفوذ می‌کرد. قطار شیکاگو (واقع در پنجاه مایلی شرق «هانتزبرگ») به سرعت عبور کرد. اتبوس هتل، با سر و صدای فراوان از خیابان «لینکلن» خارج شد و با

عبور از عرض خیابان «ترمونت» راهی بخش پایینی خیابان «ماین» شد. غبار حاصل از سم ستوران، فضا را آکنده بود. گروهی از مردم به دنبال اتوبوس می‌دویدند و صف درازی از گاری‌های کشاورزان، خیابان «ترمونت» را اشغال کرده بود. کشاورزان و همسران‌شان، سوار بر این گاری‌ها، برای عرضه‌ی محصول خویش در یکشنبه بازار، دیدار و گفت و گو با یکدیگر، و غیبت از دیگران، راهی شهر بودند. سه یا چهار گاری پشت سر یکدیگر از ایستگاه اتوبوس گذشتند و به خیابان «ترمونت» پیچیدند. مرد جوانی به نامزدش کمک می‌کرد تا از پشت یکی از این گاری‌ها پیاده شود... در این لحظه بود که پدر، خبر مرگ قریب‌الوقوع خود را به دختر داد.

همان گونه که دکتر صحبت می‌کرد، «ماری»، «بارنی اسمیت فیلد» (Smithfield Barney) مالک اصطبل بزرگ خیابان «ترمونت» را دید که پس از خوردن عصرانه، راهی محل کار خود بود. اصطبل او، درست روبه‌روی منزل «کوچران» قرار داشت. «بارنی» روبه‌روی در اصطبل ایستاد و با گروهی از مردم که در آن‌جا اجتماع کرده بودند خوش‌وبش کرد. اندکی بعد، صدای شلیک خنده از میان جمعیت به آسمان برخاست. یکی از کسانی که به شدت می‌خندید، مرد جوان و قوی هیكلی بود که پیراهن چهار خانه به تن داشت. او که اندکی دورتر از دیگران و پشت سر مهتر ایستاده بود، با دیدن «ماری» پشت پنجره، سعی داشت توجه او را به خود جلب کند. او، ماجرای او را با آب و تاب برای دیگران تعریف می‌کرد، دست خود را تکان می‌داد و هر از چندگاهی نیم‌نگاهی به بالا می‌انداخت تا مطمئن شود که «ماری» هنوز کنار پنجره ایستاده و او را تماشا می‌کند.

دکتر «کوچران» با لحنی سرد و غم‌انگیز، دخترش را در جریان مرگ قریب‌الوقوع خود قرار داد. همه‌ی مسایلی که مربوط به دکتر بود، به نظر دختر، سرد و غم‌انگیز می‌رسید. دکتر با لحنی بی‌تفاوت گفت: «من مبتلا به بیماری قلبی هستم. مدت‌ها بود که احساس می‌کردم دچار نارسایی قلبی هستم تا این که پنجشنبه‌ی قبل که به شیکاگو رفتم، برای معاینه‌ی دقیق به پزشک متخصص مراجعه کردم. حقیقت این است که هر لحظه امکان دارد که من بمیرم و این مطلب را فقط به این دلیل به تو می‌گویم که من پول چندانی ندارم که برای تو باقی بگذارم و لذا، تو باید برای آینده‌ی خود برنامه‌ریزی کنی»

دکتر، به کنار پنجره‌ای آمد که دخترش ایستاده بود و دست خود را روی چهارچوب پنجره گذاشت. این خبر، تا حدودی دختر را مضطرب کرد. رنگ از صورتش پرید و دستانش شروع به لرزیدن کرد. مرد، با وجود تظاهر به خونسردی، به شدت متأثر بود و می‌خواست به دخترش قوت قلب بدهد: «اکنون، دیگر مطمئن شده‌ام که در این سال‌ها حق با من بوده است. اما، طی 30 سال طبابت خود به اطمینان دریافته‌ام که زیاد نباید هشدار پزشکان را جدی گرفت. چه بسا، بیمار قلبی که سالیان دراز به حیات خود ادامه می‌دهد.» و خنده‌ای عصبی بر لبانش نقش بست: «من حتی شنیده‌ام که می‌گویند، بهترین راه برای داشتن عمر طولانی، ابتلا به مرض قلبی است.»

با گفتن این کلمات، دکتر دفتر را ترک کرد و صدای پایش روی پلکان چوبی ساختمان پیچید. «داک

یتزر» (Duke yetter)، همان مردی که پیراهن چهارخانه به تن داشت، اکنون داستان خود را به پایان رسانیده بود اما، شلیک خنده‌ی جمعیت هم‌چنان ادامه داشت. دختر، به طرف دری که پدرش از آن خارج شده بود چرخید. ترسی موهوم وجودش را فرا گرفته بود. او در تمامی زندگانی خود، تا آن لحظه، به چیزی دلبستگی پیدا نکرده بود. احساس گرما می‌کرد. با ظرافتی دخترانه، دست بر پیشانی کشید. گویی می‌خواست غبار ترس را از فراز سر خویش دور کند. «داک یتزر» که هنوز بیرون اصطبل ایستاده بود و نگاه به پنجره داشت، این عمل «ماری» را حمل بر تکان دادن دست کرد. وقتی مرد مشاهده کرد که دست «ماری» بالا رفت، لبخند بر لبانش نقش بست و بلافاصله سر تکان داد و با اشاره‌ی دست از دختر خواست که در خیابان به او بپیوندد.

اکنون، عصر یکشنبه بود و «ماری» به سمت بالای خیابان ماین قدم می‌زد. آن‌گاه به سمت خیابان «ویلموت» (Wilmott Street) پیچید که یک محله‌ی کارگری محسوب می‌شد. چندی بود که کارخانجات شیکاگو، از مناطق شهری به چمنزارهای غربی شهر منتقل می‌شد و در آن سال، نخستین نشانه‌های این روند به «هانتزبرگ» نیز رسید. یک سرمایه‌دار سازنده‌ی مبل اهل شیکاگو، چندی پیش یک کارگاه در این شهر کوچک و آرام کشاورزی، احداث کرده بود. هدف وی از این کار، گریز از سازمان‌های کارگری بود که برای وی در شیکاگو دشواری‌های فراوانی ایجاد کرده بودند. در منتهی‌الیه شمالی شهر، که خیابان‌های «ویلموت»، «سویفت»، «هریسون» و «چست نوت» را شامل می‌شد، خانه‌های ارزان قیمت و بدهی‌بندی وجود داشت که سرپناه اغلب کارگران این کارگاه بود. در آن عصر گرم تابستان، کارگران و خانواده‌های آن‌ها، در دالان جلوی در خانه‌ها جمع شده و خیل کودکان آن‌ها در خیابان‌های خاک‌آلود به بازی مشغول بودند. مردان سرخ‌رو، با زیرپوش‌های سفید، روی صندلی چرت می‌زدند و یا این که روی تکه چمن‌های جلوی در خانه‌ها و یا روی زمین سخت، در خوابی عمیق فرو رفته بودند.

همسران کارگران، گروه‌گروه، در دو سوی توره‌های سیمی که محوطه‌ی خانه‌ها را از یک‌دیگر جدا می‌کرد، مشغول بدگویی و غیبت از دیگران بودند. صدای یکی از این زنان آن‌قدر بلند بود که زمزمه‌ی یکنواخت حیات را که مانند رودی آرام در کوچه‌های باریک و گرم این منطقه جاری بود، برهم می‌زد. در وسط خیابان، دو کودک به یک‌دیگر گلاویز شده بودند. یکی از آن دو، پسرک قوی هیکل و سرخ‌مویی بود که پسر بچه‌ی نحیف و رنگ پریده‌ای را می‌زد. بچه‌های دیگر، دوان دوان به محل نزاع می‌آمدند، سرانجام، مادر پسر بچه‌ی سرخ‌مو، به نزاع پایان داد: «جانی، بس کن! به تو می‌گویم تمامش کن! اگر دست برنداری گردنت را می‌شکنم!»

پسر بچه‌ی نحیف، روی گرداند و از محل نزاع دور شد. همان‌گونه که از خیابان رد می‌شد، از کنار «ماری کوچران» گذشت و با چشمان کوچک و هشیار خود که ملامال از کینه و نفرت بود، نگاهی به او انداخت.

«ماری» بر سرعت گام‌هایش افزود. این بخش جدید از شهر، با ول‌وله‌ای که بر حیاتش حاکم بود، همیشه برای او هیجان‌انگیز و جذاب می‌نمود. چیزی سرکش و مبهم در وجودش بود که موجب می‌شد در این محله‌ی شلوغ و کثیف، احساس آرامش و الفت کند. کم حرفی پدر و ازدواج ناموفق او، بر نگرش «ماری» به زندگی و مردم شهر تأثیر گذاشته و او را به فردی منزوی تبدیل کرده بود که از تصمیم‌گیری درباره‌ی زندگی آینده‌ی خود ناتوان بود.

در ورای این فکرها، حس کنجکاوی شدید و تمایل «ماری» به ماجراجویی نهفته بود. او به یک حیوان کوچک جنگلی می‌مانست که مادر خود را به تیر تفنگ یک شکارچی قهار از دست داده و اکنون عاجز و سرگردان به جست‌وجوی غذا برای بقا مشغول است. ماری، در آن سال حداقل 20 بار، یکه و تنها در منطقه‌ی کارگری شهر، که به سرعت نیز در حال گسترش بود، پیاده‌روی کرده بود. او هجده ساله بود و کم‌کم به یک زن کامل تبدیل می‌شد. با خود می‌اندیشید که دختران هم سن و سال من، تمایلی به قدم زدن در این نقطه از شهر ندارند. و از این بابت، به جسارت خود می‌بالید.

در میان کارگران منطقه‌ی «ویلموت»، زنان و مردانی وجود داشتند که فقط برای کار در کارگاه مبل‌سازی به «هانتزبرگ» آمده بودند و لذا، اغلب آن‌ها به لهجه‌های ناآشنا سخن می‌گفتند. «ماری» علاقه داشت که به میان آن‌ها برود و به لهجه‌ی عجیب‌شان گوش فرا دهد. با قدم زدن در این منطقه از شهر، این احساس به او دست می‌داد که به سفر رفته و به سرزمینی ناآشنا گام گذاشته است. در آن سوی خیابان «ماین» که به خیابان‌های منطقه‌ی شرقی شهر می‌پیوست، تجار، کارمندان، وکلا و کارگران مرفه «هانتزبرگ» زندگی می‌کردند. از این جهت، او از خود بیزار بود اما، اطمینان داشت که این احساس، ریشه در شخصیت‌اش ندارد و به خود تلقین می‌کرد که «این به آن خاطر است که من دختر مادرم هستم». به همین دلیل، «ماری» سعی می‌کرد از آن بخش از شهر که دختران هم‌طبقه‌اش زندگی می‌کردند، هرچه بیشتر فاصله بگیرد.

رفت و آمد «ماری» در خیابان «ویلموت» آن قدر ادامه یافت که مردم این خیابان به او احساس الفت می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند: «او حتماً دختر یک کشاورز است که به قدم‌زدن در شهر عادت کرده است». یک زن سرخ‌مو و قوی‌هیکل از در یکی از خانه‌ها بیرون آمد و با تکان دادن سر به او سلام کرد. جوانی که روی نوار باریک چمن، روبه‌روی یکی از خانه‌ها، به درخت تکیه داده و وشغول کشیدن پیپ بود، با دیدن «ماری» پیپ از دهان برگرفت. «ماری» با خود فکر کرد که او باید ایتالیایی باشد زیرا چشم و ابرویش کاملاً مشکی بود. جوان برای «ماری» دست تکان داد و جملاتی به زبان ایتالیایی گفت.

«ماری» به انتهای خیابان «ویلموت» رسید و قدم به جاده‌ی بیرون شهر گذاشت. احساس می‌کرد از زمانی که با پدرش صحبت کرده، ساعت‌ها می‌گذرد اما، در واقع فقط چند دقیقه‌ای سپری شده بود. در کنار جاده و بر فراز یک تپه‌ی کوچک، بقایای اصطبل‌ی مخروبه، خودنمایی می‌کرد. در جلوی در اصطبل، گودالی عمیق قرار داشت که پر از چوب و الواری بود که زمانی با آن کلبه‌ای روستایی برپا شده بود.

کوهی از سنگ و آجر خارج از گودال روهم انباشته شده و روی آن را علف‌های هرز پوشانده بود. میان اصطبل و کلبه، باغستانی قرار داشت که پوشیده از علف‌های انبوه خودرو بود.

«ماری»، از خود بی‌خود، راه خویش را از میان علف‌های انبوه پوشیده از گل باز می‌کرد. ناگهان متوجه شد روی تخته‌سنگی، پای یک درخت سیب کهن سال نشسته است. علف‌ها، تا کمر «ماری» را می‌پوشانید و فقط سر او از جاده پیدا بود. «ماری» در این چمنزار انبوه، به بلدرچینی می‌مانست که با شنیدن صدایی نامأنوس، هراسان به هر سو می‌دود و با هر چند گامی که بر می‌دارد می‌ایستد و گوش فرا می‌دهد و سپس سر خود را در میان علف‌ها مخفی می‌کند.

دختر دکتر «کوچران» قبلاً بارها به این اصطبل قدیمی آمده بود. خیابان‌های شهر، از دامنه‌ی تپه‌ای که او بر فراز آن نشسته بود، آغاز می‌شد و او می‌توانست از همان‌جا، صدای هیاهوی ضعیف شهر را از خیابان «ویلنوت» بشنود. حصار کهنه، محوطه‌ی اصطبل را از مزارع گسترده در دامنه‌ی تپه جدا می‌کرد. «ماری» قصد داشت تا تاریخ شدن هوا همان‌جا بماند و درباره‌ی آینده خویش فکر کند. تصور این که پدرش را به زودی از دست خواهد داد، برای او هم واقعی به نظر می‌رسید و هم غیر قابل تصور. اما، هنوز نمی‌توانست درباره‌ی پدرش به عنوان یک مُرده فکر کند. در آن لحظه، مرگ پدر در نظر «ماری»، به معنی به خاک‌سپاری پیکر بی‌جان یک موجود زنده نبود، بلکه او تصور می‌کرد پدرش به سفری دور و دراز خواهد رفت. همان‌گونه که مادرش مدت‌ها قبل به سفر رفته بود. این احساس تردید عجیب، تا حدودی به او آرامش می‌بخشید. با خود می‌گفت: «بسیار خوب! وقتی زمان مناسب فرا رسید، من هم این‌جا را ترک می‌کنم و به‌جای دیگری در این جهان می‌روم.» «ماری» در گذشته، بارها به مناسبت‌های مختلف، اوقاتی را با پدرش در شیکاگو گذرانده بود و لذا، این فکر به او القا شده بود که باید به‌زودی برای زندگی به این شهر برود. شیکاگو در چشم «ماری»، شهری بود که خیابان‌های آن پر از مردمی است که همگی برایش ناآشنا هستند. قدم زدن در چنین خیابان‌هایی و زیستن با این غریبه‌ها، در نظر «ماری»، مانند انتقال از یک بیابان خشک و لم‌یزرع به جنگلی خنک و پوشیده از علف بود.

در «هانتزبرگ»، «ماری» از یک زندگی یکنوخت برخوردار بود اما، اکنون او به زنی تبدیل شده بود که دیگر مجبور نبود هوای خفه و رنج‌آوری را تنفس کند که تحمل آن رفته رفته برایش غیرممکن می‌شد. این درست بود که تا آن زمان، در زندگی اجتماعی خود دچار مشکلی نشده بود اما، احساس می‌کرد تاکنون فقط وجود خود را در این جامعه، توجیه کرده است. وقتی او بچه بود، داستان رسوایی پدر و مادرش، زبان‌زد خاص و عام شد و هنگامی که بزرگتر شد، مردم به به دیده‌ی همدردی تحقیرآمیز به او می‌نگریستند: «بچه‌ی بیچاره! وضعیت خیلی بدی دارد!» یک بار، در عصر یکی از روزهای ابری تابستانی، هنگامی که پدر «ماری» به خارج شهر رفته بود و او به تنهایی در تاریکی جلو پنجره‌ی دفتر کار پدر نشسته بود، صدای زن و مردی را شنید که زیر پنجره با یکدیگر صحبت می‌کردند و نام او را بر زبان می‌آوردند. مرد می‌گفت: «این دختر دکتر کوچران است. دختر زیبایی است!» و زن با لبخند جواب داد:

«او دیگر بزرگ شده و نظر مردان را به خود جلب کرده است. بهتر است تو هم چشمت را درویش کنی! او عاقبت خوشی ندارد. دختر، به مادرش می‌رود.»

برای ده پانزده دقیقه، «ماری» هم‌چنان بی‌حرکت روی سنگ نشسته بود و درباره‌ی نظر مردم شهر نسبت به خود و پدرش فکر می‌کرد. با خود گفت: «سرنوشت ما به هم گره خورده است.» و بسیار عجیب خواهد بود اگر مرگ بتواند ما را از هم جدا کند. سنگینی جو ناخوشایند شهر طی سالیان گذشته، نتوانسته بود میان آن دو جدایی بیفکند. گویی، او در آن لحظه، هیچ تصور روشنی از مرگی که به زودی پدرش را به کام خود می‌کشید، نداشت. مرگ برای او، پدیده‌ای مساعد نیز محسوب می‌شد، زیرا دست خود را دراز کرده بود تا در خانه‌ی پدری «ماری» را به سوی زندگی واقعی برای او بگشاید. «ماری» با بی‌رحمی تمام، که ناشی از جوانی و ناپختگی‌اش بود، قبل از هر چیز، به تحولی می‌اندیشید که این پدیده می‌توانست در زندگی یکنواخت‌اش به‌وجود بیاورد.

توقف «ماری» در اصطبل مخروبه به درازا کشید. حشراتی که در سراسر علفزار انبوه پخش شده بودند، آواز شامگاهی خود را آغاز کردند. یک سینه‌سرخ، لابه‌لای شاخسار انبوه درخت سیبی که «ماری» زیر آن نشسته بود، پرکشید و آواز رسای خود را سر داد. هیاهوی زندگی از محله‌ی کارگر نشین شهر، به آرامی به گوش می‌رسید. این زمزمه، هم‌چون صدای ناقوس کلیسایی بود که از فاصله‌ی دور، مردم را به عبادت فرا می‌خواند. گویی چیزی درون سینه‌ی دختر در هم می‌شکست. سرش را میان دو دست گرفته بود و به آرامی تکان می‌داد. گرمی‌اشک را بر گونه‌های خویش احساس می‌کرد. هیچ وقت تا این حد، نسبت به مردان و زنان «هانترزبرگ» احساس نزدیکی نکرده بود.

فریادی از جاده به گوش رسید: «سلام! دختر خانم!» «ماری» به سرعت از جای برخاست. رشته‌ی تفکرش، هم‌چون حبابی روی آب ترکید و خشم سراسر وجودش را فرا گرفت. میان جاده، «داک‌یتر» ایستاده بود. هنگامی که او جلوی اصطبل روبه‌روی خانه‌ی «کوچران» به وقت گذرانی مشغول بود و متوجه شد که «ماری» برای قدم زدن عصر یکشنبه از خانه خارج شد، فوراً به تعقیب او پرداخت. وقتی «ماری» از بخش فوقانی خیابان «ماین» به طرف منطقه‌ی کارگر نشین شهر پیچید، «داک‌یتر» از مقصد او مطلع شد. با خود گفت: «نباید مردم مرا در حال قدم زدن با او ببینند.» «ماری» می‌داند که من دنبال او می‌آیم اما، تا زمانی که از دید شهر خارج نشده‌ایم، نمی‌خواهد با من دیده شود. او، اندکی مغرور است و باید اندکی گوشمالی‌اش بدهم. اما چطور؟ او فقط به این خاطر از شهر خارج شد که به من امکان نزدیکی به خود را بدهد. شاید او از پدرش می‌ترسد!»

«داک» از شیب کوتاه جاده بالا آمد و به طرف اصطبل روان شد. اما، وقتی به نزدیکی نوک تپه رسید، ناگهان پایش بر روی صخره‌های پوشیده از علف هرز لغزید و در آستانه‌ی سقوط قرار گرفت. آن‌گاه در حالی که می‌خندید، سعی کرد تا تعادل خود را حفظ کند. «ماری» منتظر رسیدن «داک» نماند و به سرعت به طرف او حرکت کرد و در آستانه‌ی سقوط، سیلی محکمی بر گونه‌اش نواخت. سپس روی

برگرداند و مرد بهت‌زده را که اکنون روی پای خود ایستاده بود، به حال خود رها کرد: «اگر یک بار دیگر دنبال من بیفتی، و یا سعی کنی با من صحبت بکنی، کسی را مأمور کشتن تو می‌کنم.»

«ماری»، از تپه سرازیر شد و در جاده به‌سوی خیابان «ویل‌موت» حرکت کرد. تا آن زمان، داستان‌های مختلفی درباره‌ی مادرش از مردم شهر شنیده بود. بر اساس یکی از این داستان‌ها، مادر «ماری» سال‌ها پیش، در یک شب تابستانی، ناپدید شد. یکی از اراذل سرشناس «هانتزبرگ» که قبل از «بارنی اسمیت فیلد»، مهتری اصطبل بزرگ شهر را بر عهده داشت، همراه او رفته بود. اکنون یک مهتر دیگر، سعی داشت او را بفریبد. این تصور، وی را خشمگین می‌ساخت. در ذهن خود دنبال وسیله‌ای می‌گشت تا به کمک آن ضربه‌ای کاری تر بر «داک یتر» وارد آورد. چهره‌ی درحال احتضار پدر پیش چشمش ظاهر شد. صورتش را به سوی «داک یتر» چرخاند و فریاد زد: «پدرم، به خون آدم‌های رذلی چون تو، تشنه است!» مرد، با گذشتن از صخره‌های لغزنده، اکنون قدم به جاده گذاشته و دنبال «ماری» روان بود. دختر ادامه داد: «پدرم از همه‌ی شما متنفر است زیرا درباره‌ی مادرم دروغ‌های بی‌شرمانه‌ای سرهم کرده‌اید.»

خشم «ماری» اندکی فروکش کرد و او از این که این چنین علیه «داک» شوریده و وی را تحدید کرده بود، شرمگین به نظر می‌رسید. لذا، بر سرعت گام‌های خویش افزود تا با او روبه‌رو نشود. اشک از چشمانش سرازیر بود. هزار چندگاهی به عقب برمی‌گشت تا مطمئن شود «داک یتر» او را تعقیب نمی‌کند. مرد فریاد زد: «من قصد نداشتم به شما صدمه بزنم خانم کوچران! لطفاً این موضوع را به پدر خود نگویند! من فقط قصد شوخی داشتم و نمی‌خواستم به شما آسیبی برسانم!»

خورشید به آرامی غروب می‌کرد و تاریکی چهره‌ی مردمی را که در دالان‌های مقابل منازل خود اجتماع کرده و یا کنار پرچین‌های سیمی ایستاده بودند، در خود فرو می‌برد. صدای بچه‌ها فروکش کرده بود و آن‌ها هم که در گروه‌های کوچک دور هم جمع شده بودند، با دیدن «ماری» سکوت کردند و با چشمانی خیره، عبور وی را تماشا می‌کردند. یکی از زنان به زبان انگلیسی گفت:

«این زن، احتمالاً همین اطراف زندگی می‌کند. شاید همسایه‌ی ما باشد!» و «ماری» این سخن را شنید اما، وقتی روی برگرداند، فقط گروهی از مردان را دید که چهره‌ی آن‌ها در تاریکی قابل تشخیص نبود. آن‌ها، مقابل یکی از خانه‌ها اجتماع کرده بودند. از داخل خانه، صدای زنی می‌آمد که برای فرزندش لالایی می‌خواند.

جوان ایتالیایی که عصر هنگام «ماری» را صدا کرده بود، و اکنون از ماجراجویی شبانه‌ی خود باز می‌گشت، به سرعت از کنار «ماری» گذشت و در تاریکی ناپدید شد. او لباس‌های شیک یکشنبه را به تن داشت: پیراهن سفید یقه آهار که کراواتی قرمز رنگ روی آن بسته شده بود. سفیدی یقه‌ی پیراهن مرد به حدی بود که پوست برنزه‌ی او در مقایسه‌ی آن، تقریباً سیاه به نظر می‌رسید. وقتی مرد ایتالیایی از کنار «ماری» گذشت، لبخند زد و کلاه خود را به نشانه‌ی احترام از سر برداشت اما، حرفی نزد.

«ماری» یک بار دیگر به عقب برگشت تا مطمئن شود که «داک یتر» او را تعقیب نمی‌کند اما، در



تاریکی شب چیزی ندید. خشم او دیگر زایل شده بود.

«ماری» قصد نداشت به خانه برود. اما، برای رفتن به کلیسا نیز دیگر دیر شده بود. از قسمت فوقانی خیابان «هاین»، خیابان کوچکی به طرف شرق منشعب می‌شد که با یک سرایشی تند به خلیج کوچک و پل انتهایی شهر می‌رسید. او قدم در این خیابان گذاشت و بر فراز پل توقف کرد. دو پسر بچه کنار خلیج سرگرم ماهی‌گیری بودند.

یک مرد قوی هیکل که لباس مندرسی به تن داشت از خیابان پایین آمد و روی پل، کنار «ماری» توقف کرد. این نخستین بار بود که یکی از شهروندان «هانترزبرگ» وی را با نام پدرش خطاب می‌کرد: «شما، دختر دکتر کوچران هستید؟ تصور نمی‌کنم مرا بشناسید اما، پدرتان با من آشناست». سپس با دست به کودکانی که بر ساحل خلیج سرگرم ماهی‌گیری بودند اشاره کرد و گفت: «آن‌ها بچه‌های من هستند. من غیر از آن‌ها، چهار بچه‌ی دیگر هم دارم: یک پسر و سه دختر. یکی از دختران من که در فروشگاه کار می‌کند، تقریباً هم سن و سال شماست». مرد سپس به ارتباط خود با دکتر «کوچران» پرداخت. او یک کارگر کشاورزی بود که به تازگی در جست‌وجوی کار در کارگاه مبل‌سازی، راهی شهر شده بود اما، زمستان قبل، مریض شده بود و به شدت دچار بی‌پولی و تنگدستی شده بود. وقتی او در بستریبیماری قرار داشت، یکی از پسرانش از سقف اصطبل سقوط کرده؛ دچار شکستگی شدید جمجمه شده بود.

مرد، اندکی از «ماری» فاصله گرفت و در حالی که کلاهش را به دست گرفته بود به بچه‌ها چشم دوخت: «پدر شما هرروز به عیادت ما می‌آمد. او سر پسر را بخیه زد. من خارج از خانه دنبال کار بودم و پدر شما نه تنها مراقب پسر مجروح و خانواده‌ی من بود، بلکه پول دارو و خورد و خوراک آن‌ها را نیز به همسر پیرم می‌پرداخت.» مرد، آن‌چنان آرام سخن می‌گفت که «ماری» برای شنیدن سخنانش مجبور بود آن‌قدر به جانب وی خم شود که چانه‌اش با شانه‌های مرد تماس برقرار کند: «پدر شما، مرد خوبی است اما، من فکر می‌کنم که در زندگی خوشبخت نیست. خلاصه، حال پسرم بهبود یافت و من سر کار رفتم اما، او پولی از من نگرفت و گفت من می‌دانم که وضع زندگی تو و فرزندان‌ات چگونه است. تو باید تلاش خود را صرف خوشبخت کردن آن‌ها کنی. پول خود را صرف آن‌ها کن.»

مرد کارگر، از پل گذشت و در طول ساحل به سوی بچه‌ها روان شد. «ماری» از نرده‌ی پل به پایین خم شد و به آبی که به آرامی زیر پایش جریان داشت چشم دوخت. گویی در تاریک و روشنای زیر پل، زندگی پدرش را می‌دید که هم‌چون آب در گذر بود. با خود گفت: «زندگی او همیشه هم‌چون آبی بوده که در تاریکی جریان داشته و هیچ‌گاه روشنایی را تجربه نکرده است» و از این که زندگی خود او نیز دچار یک چنین سرانجامی شود، بر خود لرزید.

عشق به پدر، قلب «ماری» را فرا گرفته بود و او در خیال خود پدر را در آغوش گرفت. تا زمانی که کوچک بود، از مراقبت‌های پر مهر پدر برخوردار شده بود و اکنون نیز دست پر مهر او را بر سر خود

احساس می‌کرد. مدت زمانی طولانی، بی‌حرکت به جریان آب چشم دوخت. گویی بدون تلاش برای تحقق رویاهایش، هیچ‌گاه این شب تیره به پایان نمی‌رسید. دوباره به مرد نگاه کرد که آتشی کوچک در منتهی‌الیه خلیج برپا کرده بود. مرد کارگر خطاب به «ماری» گفت: «ما، این جا ماهی قزل‌آلا می‌گیریم. روشنایی آتش آن‌ها را به نزدیکی ساحل می‌کشاند. اگر مایلی بیا شانس خود را آزمایش کن. پسر، قلابش را به تو قرض می‌دهد.» «ماری» گفت: «اوه، متشکرم! امشب نه!» و سپس از ترس روان شدن سیل اشک و ناتوانی از پاسخگویی به تقاضای مجدد مرد، از او و فرزندش خداحافظی کرد و به سرعت از آن جا دور شد. «خداحافظ!»، هر سه نفر یک‌صدا و با صدایی ترومپت مانند به او پاسخ گفتند.

وقتی «ماری» از پیاده‌روی شبانگاهی به خانه بازگشت، دکتر کوچران را دید که در تمام این مدت به تنهایی در دفتر کار خود نشسته است. هوا دیگر تاریک شده بود و افرادی که جلوی در اصطبل اجتماع کرده بودند برای خوردن شام به خانه رفته بودند. سروصدای خیابان فروکش کرده بود و هراز چندگاهی چهار یا پنج دقیقه، سکوت کامل بر خیابان حکم‌فرما می‌شد. صدای گریه‌ی بچه‌ای از فاصله‌ی دور به گوش رسید. ناقوس کلیسا شروع به نواختن کرد.

دکتر «کوچران» مرد شسته و رفته‌ای نبود و چه بسا روزها که صورت خود را اصلاح نمی‌کرد و همیشه ته ریشی به صورت داشت. بیماری او جدی‌تر از آن چیزی بود که خود به آن باور داشت. اغلب می‌نشست، دستان بلند خود را روی زانو می‌گذاشت و به آن‌ها خیره می‌شد. گویی دست‌های او به دیگری تعلق داشت. در این جا، تفکرات او رنگ و بوی فلسفی به خود می‌گرفت: «مسخره است. سالیان دراز من در این کالبد زندگی کرده‌ام، استفاده‌ی چندانی از آن نبرده‌ام. اکنون کالبد من در حال احتضار و انحطاط است و من در این شگفتم که چرا از همان ابتدا روح فرد دیگری در آن حلول نکرد.» از این تفکرات، خنده‌ای تلخ بر لبانش می‌نشست اما، هم‌چنان ادامه می‌داد: «این درست است که من درباره‌ی مردم بسیار اندیشیده‌ام. زبان و دهان خویش را بسیار به کار گرفته‌ام. اما، تمامی آن‌ها در مسیری بی‌هوده بوده است. وقتی همسر من «الین» (Ellen) در کنارم بود، به نحوی رفتار می‌کردم که مرا بی‌احساس و سرد مزاج تصور می‌کرد در حالی که از صمیم قلب او را می‌پرستیدم.»

او شب‌هایی را به یاد می‌آورد که در سکوت مطلق، در همین دفتر روبه‌روی همسرش می‌نشست اما، دستان بلندش قادر نبود بر فاصله‌ی اندک میان خود و الین فایق آمده و دست، صورت یا موی زن را لمس نماید.

به تقریب هر که خانواده‌ی «کوچران» را می‌شناخت با اطمینان می‌گفت که خانواده‌ی سعادت‌مندی نیست. همسر دکتر قبل از ازدواج با او، هنرپیشه بود و در یک کمپانی هنری که به تازگی در «هانتزبرگ» آمده بود، کار می‌کرد. زن، بیمار می‌شود و پولی نیز برای پرداخت اجاره‌ی هتل ندارد. دکتر جوان، به عیادت زن می‌رود. وقتی حال زن رو به بهبود می‌گذارد، دکتر او را با گاری خود به نقاط دیدنی شهر می‌برد. زن، زندگانی بسیار دشوار و پرماجرایی داشت و زندگی در شهری کوچک و ساکت، همیشه

او را آزار می‌داد.

پس از ازدواج و به دنیا آمدن «ماری»، زن ناگهان دریافت که دیگر قادر به ادامه‌ی زندگی با مردی این چنین آرام و سرد مزاج نیست. بر اساس یکی از شایعه‌هایی که در شهر زبان به زبان می‌گشت، «لین» با یک ورزشکار جوان که پسر مدیر باشگاه ورزشی شهر بود و در همان زمان ناگهان ناپدید شد، فرار کرد. اما، این داستان، حقیقت نداشت. «لستر کوچران»، خود همسرش را تا شیکاگو همراهی کرد تا از آن جا همراه با گروه هنری خود برای اجرای برنامه، راهی ایالت‌های غربی آمریکا شود. «کوچران» زنش را تا در هتل همراهی می‌کند، مقداری پول به او می‌دهد و آن‌گاه در سکوت مطلق و بدون خداحافظی باز می‌گردد.

دکتر، هنگامی که غمگین بود و یا از چیزی به شدت متأثر می‌شد، در دفتر کارش به تنهایی می‌نشست و در پشت ظاهر خونسردش به فکر فرو می‌رفت. هزاران بار درباره‌ی بازگشت «لین» فکر کرده بود. از آن شبی که همسرش را مقابل در هتل ترک کرد دیگر هیچ خبر یا نامه‌ای از او دریافت نکرده بود. هزاران بار با خود فکر کرد: «شاید او مرده باشد!»

در ذهن دکتر، چهره‌ی همسرش با چهره‌ی «ماری» در هم آمیخته بود و او چهره‌ی دقیق زن را به یاد نمی‌آورد. هر چه سعی می‌کرد چهره‌ی این دو را از یک‌دیگر جدا کند و هریک را در جایگاه واقعی خود بنشانند، موفق نمی‌شد.

دکتر، سرش را به آرامی چرخاند. یک آن تصور کرده بود که چهره‌ی سفید و دخترانه‌ای را دیده است که از در خانه وارد شده است و مستقیم به سوی او می‌آید. در سفید رنگ دفتر به آرامی روی پاشنه چرخید و نسیم ملایمی از پنجره به داخل وزید. نسیم سراسر اتاق را درنوردید و اوراق روی میز را به حرکت درآورد. صدای تکان خوردن لباس به گوش رسید. دکتر در حالی که می‌لرزید، از جای برخاست و با صدایی گرفته پرسید: «آن‌جا کیه؟ تویی ماری؟ تویی لین؟»

روی پلکان جلوی در خانه، صدای گام‌های سنگینی به گوش رسید و در خانه باز شد. قلب ضعیف دکتر دیگر توان همراهی نداشت و وی با پشت از روی صندلی به زمین افتاد.

مردی وارد اتاق شد. او یک کشاورز بود و از بیماران دکتر محسوب می‌شد. مرد به میان اتاق آمد، کبریتی روشن کرد و آن را بالای سر دکتر گرفت و فریاد زد: «آقای دکتر!» وقتی دکتر به هوش آمد و پاسخ داد، مرد آن‌چنان از لحن او وحشت‌زده شد که کبریت از دستش افتاد و چیزی نمانده بود که پای او را بسوزاند.

کشاورز جوان، دارای پای تئومند بود که به دوستون سنگی می‌مانست. این پاها باید سنگینی بار بدن تئومند و فربه او را تحمل می‌کردند. شعله‌ی روبه احتضار کبریت، با نسیم باد می‌رقصید و سایه‌هایی روی دیوار دفتر می‌انداخت. اندیشه‌ی دکتر آن‌قدر مغشوش بود که نمی‌توانست موقعیت خویش را به درستی تشخیص دهد.

او، حضور کشاورز را فراموش کرد و ذهنش به سوی خاطرات گذشته کشیده شد. در بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان نخستین سال ازدواج، با «الین» یک آینه‌ی کهنه پیدا کرده بود که اگرچه دیگر قابل استفاده نبود اما، او آن را به دیوار نصب کرد. «الین» در این آینه چیز جالبی یافته بود که وی را جلب می‌کرد. همسر کشاورز، آن را به «الین» هدیه داد. هنگام بازگشت به خانه، زن جوان به هسرش گفته بود که حامله است و دکتر به وجد آمده بود. زن، کالسکه را می‌راند و دکتر در حالی که آینه را روی زانوی خود گرفته بود، کنارش نشسته بود. دکتر وقتی مطلع شد که به زودی پدر می‌شود، نگاه خود را به دشت دوخته بود.

اکنون این صحنه، چقدر در ذهن این مرد بیمار، زنده و روشن به نظر می‌رسید! خوشید در حال غروب کردن بود و آخرین آفتاب، بر گندمزارها و روستاهای دوسوی جاده می‌تابید. چمنزارهای دوسوی جاده به سیاهی می‌گرایید. جاده از میان درختزاری می‌گذشت که به تدریج در تاریکی فرو می‌رفت. آینه‌ای که روی زانوان دکتر قرار داشت اشعه‌ی خورشید را جذب و آن را به صورت توپ‌های کوچک طلایی رنگ، روی چمنزار به رقص درمی‌آورد. اکنون نیز شعله‌ی رو به موت کبریت، آن عصر دل‌انگیز را برای دکتر تداعی می‌کرد و او را به ناکامی در زندگی خانوادگی رهنون می‌شد. در آن روز، نیز وقتی «الین» دکتر را در جریان بزرگترین رویداد زندگی‌اش قرار داد، باز هم دکتر خونسرد و ساکت باقی ماند زیرا فکر می‌کرد که هیچ کلمه‌ای قادر به بیان احساس او نیست. «من فکر می‌کردم که الین این احساس مرا بدون نیاز به کلمه‌ای حرف، درک می‌کند. اما، من احمق و بزدل بودم. من از آن رو همیشه ساکت بودم که از آن بیم داشتم که با ابراز نظر خود، ممکن است احمق و ساده‌لوح به نظر برسم.»

و سپس با صدای بلند گفت: «اما، امشب این کار را خواهم کرد. حتی اگر صحبت کردن با دخترم، موجب مرگم شود، من این کار را خواهم کرد.» در این جا، چهره‌ی «ماری» جای چهره‌ی «الین» را در ذهن دکتر گرفت.

کشاورز در حالی که کلاه به دست منتظر ایستاده بود و می‌خواست هر چه زودتر مأموریت‌اش را انجام دهد با اعتراض گفت: «هی! این جا چه خبره؟!»

دکتر، اسب خود را از اصطبل «بارنی اسمیت فیلد» گرفت و به سرعت به طرف خانه‌ی کشاورز روان شد. همسر کشاورز، در حال زایمان نخستین فرزند خود بود و نیاز به کمک دکتر داشت. او زنی به غایت نحیف و کم‌بینه بود. جنین خیلی بزرگ بود و دکتر با تمام توان خود دست به کار شد و مایوسانه سعی می‌کرد جان مادر و فرزند را نجات دهد. زن نیز که سخت ترسیده بود، به شدت تقلا می‌کرد. مرد روستایی دایم داخل اتاق می‌آمد و بیرون می‌رفت و دو زن همسایه نیز آرام ایستاده و منتظر دستورات پزشک بودند. ساعت ده شب بود که سرانجام کار به پایان رسید و دکتر آماده شد تا به شهر باز گردد.

کشاورز، اسب دکتر را زین کرد و آن را جلوی در خانه آورد و دکتر در حالی که احساس ضعف و رضایت می‌کرد، سوار بر اسب شد. کار دشواری که انجام شده بود اکنون چقدر ساده به نظر می‌رسید. با

خود گفت، شاید وقتی به خانه برسم «ماری» خوابیده باشد. اما، باید او را بیدار کنم و از وی بخواهم که به دفتر کارم بیاید. آن گاه باید تمامی داستان ازدواج ناموفق خود را برایش تشریح و تحقیر و سرشکستگی ناشی در آن را برای او بازگو کنم: «چیزهای بسیار زیبا و جذابی در شخصیت این وجود داشت که ماری باید از آن مطلع شود. شاید او نیز بتواند به زنی زیبا و جذاب تبدیل شود.» در این زمینه، دکتر ذره‌ای تردید به خود راه نمی‌داد.

ساعت یازده شب، دکتر جلو در اصطبل «بارنی اسمیت فیلد» توقف کرد. «داک یتر» و دو مرد دیگر مقابل اصطبل سرگرم گفت‌وگو بودند. مهتر، اسب دکتر را گرفت و در تاریکی درون اصطبل ناپدید شد. دکتر، لحظه‌ای درنگ کرد و به دیوار اصطبل تکیه داد.

نگهبان شب، جلو در اصطبل سرگرم بگومگو با «داک یتر» بود. اما، دکتر به کلمات تندی که میان این دو ردوبدل می‌شد، خنده‌ی استهزاه‌آمیز «داک» و عصبانیت نگهبان، توجهی نداشت. تردید وجود او را فراگرفته بود. با تمام وجود می‌خواست کاری انجام دهد اما، آن را به خاطر نمی‌آورد. آیا این کار به همسرش این مربوط بود یا به دخترش «ماری»؟ دوباره چهره‌ی این دو در ذهن دکتر به هم آمیخت و چهره‌ی سومی نیز وارد این آشفتگی ذهنی شد. چهره‌ی زنی که چند ساعت قبل وضع حمل کرده بود. همه چیز در ذهن دکتر آشفته و سردرگم می‌نمود. قدم به خیابان گذاشت و به سوی خانه حرکت کرد. وسط خیابان درنگی کرد و سپس به حرکت ادامه داد. سرو کله‌ی «بارنی اسمیت فیلد» که اسب دکتر را در اصطبل بسته بود، جلو در پیدا شد. او، در اصطبل را بست و شب‌بند آن را انداخت. فانوس که بر فراز در اصطبل آویزان بود با وزش باد تکان می‌خورد و سایه‌های مضحکی بر چهره‌ی مردانی که هم‌چنان جلو در اصطبل سرگرم مشاجره بودند، می‌انداخت.

«ماری» هم‌چنان برابر پنجره‌ی دفتر کار پدر نشسته و منتظر بازگشت او بود. او نیز آن‌چنان در افکار خویش غرق بود که صدای مشاجره «داک یتر» و نگهبان را نمی‌شنید.

وقتی «داک یتر» در خیابان ظاهر شد، خشمی که وجود «ماری» را هنگام ملاقات وی در اصطبل قدیمی فرا گرفته بود، دوباره شعله‌ور شد، غرور و تکبری را که در چشمان «داک یتر» موج می‌زد دوباره به خاطر آورد. اما، در آن لحظه، «ماری» همه چیز را فراموش کرده بود و فقط به پدرش می‌اندیشید. یکی از خاطرات دوران کودکی را به یاد آورد. بعد از ظهر یکی از روزهای ماه مه، هنگامی که پانزده سال داشت، پدرش از او خواست که در عیادت شامگاهی یکی از بیماران خارج از شهر، وی را همراهی کند. دکتر به عیادت یک زن بیمار در پنج مایلی شهر می‌رفت. باران شدیدی می‌بارید و جاده بسیار لغزنده و نامناسب بود. دیگر هوا تاریک شده بود که آن‌ها به کلبه‌ی روستایی رسیدند. داخل آشپزخانه رفته و غذای ساده‌ای خوردند. پدرش در آن بعد از ظهر، حالتی بچگانه داشت و بسیار سرحال به نظر می‌رسید. در تمام طول راه، او ساکت بود. در آن زمان دیگر «ماری» اندام کشیده و زنانه‌ای پیدا کرده بود. پس از خوردن عصرانه، پدر و دختر به قدم زدن اطراف کلبه پرداختند. دختر روی پرچین باریکی نشست. پدر

برای لحظه‌ای مقابل او توقف کرد و در حالی که دست را در جیب شلوار کرده و سر را به عقب داده بود، خنده‌ای سرداد و گفت: «تو دیگر داری یک زن کامل می‌شوی! در این صورت، چه بر سر تو خواهد آمد و چه نوع زندگی در انتظار تو خواهد بود؟»

دکتر آن چنان نزدیک پرچین ایستاده بود که گویی می‌خواهد دختر را در آغوش بگیرد. اما، ناگهان، به خود آمد و به سرعت داخل کلبه شد و در تاریکی نشست و به فکر فرو رفت.

همان‌گونه، که «ماری» این واقعه را در ذهن مرور می‌کرد، پی برد که آن روز، تظاهر دیگری از سکوت و خویشنداری پدر را شاهد بوده است. به نظرش می‌رسید که باید خود را برای وضعیت کنونی زندگی‌شان سرزنش کند و نه پدرش را. کارگری که روی پل ملاقات کرده بود، به سردی و خویشنداری پدرش پی نبرده بود زیرا پدر، هنگام کار و انجام وظیفه، با بیماران بسیار گرم، صمیمی و سخاوتمند برخورد می‌کرد. پدرش به او گفته بود که کارگر می‌داند که باید چگونه پدری باشد و «ماری» جمله‌ای را که پدر دو کودک سرگرم ماهی‌گیری، در آخرین لحظه به او گفت به خاطر آورد: «پدر آن‌ها می‌داند که چگونه پدری باشد، همان‌طور که آن‌ها می‌دانند باید چگونه فرزندی باشند.» در این‌جا «ماری» احساس گناه کرد. در آن شب که «ماری» با پدرش به خارج شهر رفته بود، سعی کرد دیواری را که میان آن‌ها حایل شده بود، از میان بردارد، اما، موفق نشد. باران سنگینی، تبدیل به سیلاب شده و راه را مسدود کرده بود. آن‌ها توانستند به کمک یک پل چوبی از رودخانه عبور کنند. اسب، بسیار عصبی به نظر می‌رسید و دکتر دهنه‌ی آن را محکم به دست گرفته بود و هراز چندگاهی با او صحبت می‌کرد. روی پل، لختی توقف کردند. جریان سیلاب زیر پای آن‌ها می‌گرید و به موازات جاده در بستری پهن و فراخ به پیش می‌رفت. ماه، کم‌کم از پشت ابر بیرون می‌آمد و جریان باد روی آب، امواج کوچکی ایجاد می‌کرد. روی آب، لکه‌هایی درخشان و نورانی در حال رقص بودند. دکتر با صدایی گرفته گفت: «می‌خواهم درباره‌ی خودم و مادرت با تو صحبت کنم». اما، ناگهان چوب‌های کف پل به شکلی خطرناک به لرزه درآمد و اسب جستی به جلو زد. پدر وقتی توانست اسب وحشت‌زده را مهار کند که دیگر به شهر رسیده بودند و دوباره جو سکوت و خویشنداری بر وجود پدر غالب شده بود.

ماری، که هم‌چنان در تاریکی، برابر پنجره‌ی دفتر کار نشسته بود و غرق در تفکر بود، ورود دکتر را به داخل مشاهده کرد. این بار نیز مثل همیشه، او پس از تحویل اسب به مهتر، بلافاصله به طرف پله‌های ساختمان حرکت نکرد، بلکه اندکی در تاریکی مقابل اصطبل، بی‌حرکت باقی ماند. یک بار به طرف منزل حرکت کرد، اما، دوباره به تاریکی مقابل اصطبل پناه برد.

میان دو مردی که از دو ساعت قبل در مقابل اصطبل سرگرم گفت‌وگو بودند، اکنون مشاجره‌ای درگیر شده بود. «جک فیشر» (Jack Fisher) نگهبان شب شهر، داستان نبردی را که در جریان جنگ داخلی در آن حضور داشت، با آب و تاب تعریف می‌کرد و «داک یتر» نیز وی را مسخره می‌کرد. هر لحظه بر خشم نگهبان افزوده می‌شد. باتومش را در چنگ می‌فشرد و آن را با عصبانیت در هوا تکان می‌داد. صدای

بلند «داک یتر» با فریاد خشم آگین نگهبان در هم آمیخته بود. «داک» با صدای بلند می‌خندید و می‌گفت: «جک! داری زیادی شلوغش می‌کنی!» و نگهبان سراپا خشم، با فریاد جواب او را می‌داد.

نگهبان پیر با عصبانیت در خیابان به راه افتاد و «داک» در حالی که هم‌چنان می‌خندید به دنبال وی روان شد. «بارنی اسمیت فیلد» که اسب دکتر را بسته بود، برگشت و در اصطبل را بست. فانوسی که بر فراز در اصطبل آویخته بود، با وزش باد تکان می‌خورد. دکتر «کوچران» دوباره به طرف خانه حرکت کرد و وقتی به پای پلکان رسید ایستاد و با خوشرویی به مردان آن سوی خیابان گفت: «شب به‌خیر آقایان!»

نسیم خنک شبانگاهی، موهای «ماری» را نوازش می‌داد و یک دسته از آن‌ها را بر روی پیشانی او پریشان کرده بود. ناگهان از جای خود پرید. گویی کسی در تاریکی، شانه‌ی او را لمس کرده است. او صداها بار پدرش را دیده بود که به شهر باز می‌گردد اما، هیچ بار او، مانند آن شب، با افرادی که همیشه مقابل در اصطبل وقت‌گذرانی می‌کردند، خوش و بش نکرده بود. «ماری» به قدری از این برخورد پدر شگفت‌زده شده که تصور کرد اکنون فرد دیگری، به جای پدرش، از پله‌های خانه بالا می‌آید.

صدای گام‌های سنگین مرد روی پلکان چوبی پیچید و «ماری» صدای زمین گذاشتن کیف کوچک و مربع شکلی را که همیشه پدرش با خود حمل می‌کرد شنید. حالت سرخوشی عجیب مرد هم‌چنان ادامه داشت. اما، در ذهنش آشوبی بر پا بود. «ماری» فکر کرد که شبخ پدر را در آستانه‌ی در مشاهده کرده است. صدایی محکم از پاگرد به گوش رسید: «زنی بود که بچه‌ای داشت. او که بود؟ این بود؟ زن دیگری بود؟ یا «ماری» کوچک من بود؟» سیلی از کلمات بی‌هدف از دهان مرد خارج می‌شد: «من می‌خواهم بدانم چه کسی بچه دار می‌شود؟ چه کسی؟ زندگی کسل‌کننده نیست. چرا بچه‌ها متولد می‌شوند؟»

خنده‌ای بر لبان دکتر نقش بست. دختر به جلو خم شد و دسته‌ی صندلی را در دست فشرد. دکتر ادامه داد: «کودکی متولد شده است. عجیب است که دست‌های فردی باید به کودک جان ببخشد که خود در آستانه‌ی مرگ قرار دارد.»

دکتر «کوچران» جلو پاگرد زانو زد: «پاهای من دیگر یارای انتظار کشیدن برای خلق حیات از بطن یک موجود زنده را ندارند. زن روستایی مبارزه را به انجام رسانید و اکنون نوبت من است که پای در گور بگذارم.»

در پی خارج شدن این کلمات از دهان مرد خسته و بیمار، سکوتی سنگین بر پاگرد حکم فرما شد. صدای قهقهه‌ی «داک یتر» هم‌چنان از داخل خیابان به گوش می‌رسید.

آن‌گاه، دکتر «کوچران» ناگهان از پله‌ها فروغلطید. هیچ صدایی از او برنخاست و فقط صدای برخورد کفش‌هایش با پلکان چوبی و سقوط بدن سنگین‌اش روی زمین، به گوش رسید. «ماری» از جای تکان نخورد و فقط با چشم نگران منتظر باقی ماند. قلبش به شدت می‌تپید. ضعفی مفرط، تمامی وجودش را فراگرفته بود.

## نقل از مجله‌ی چیستا